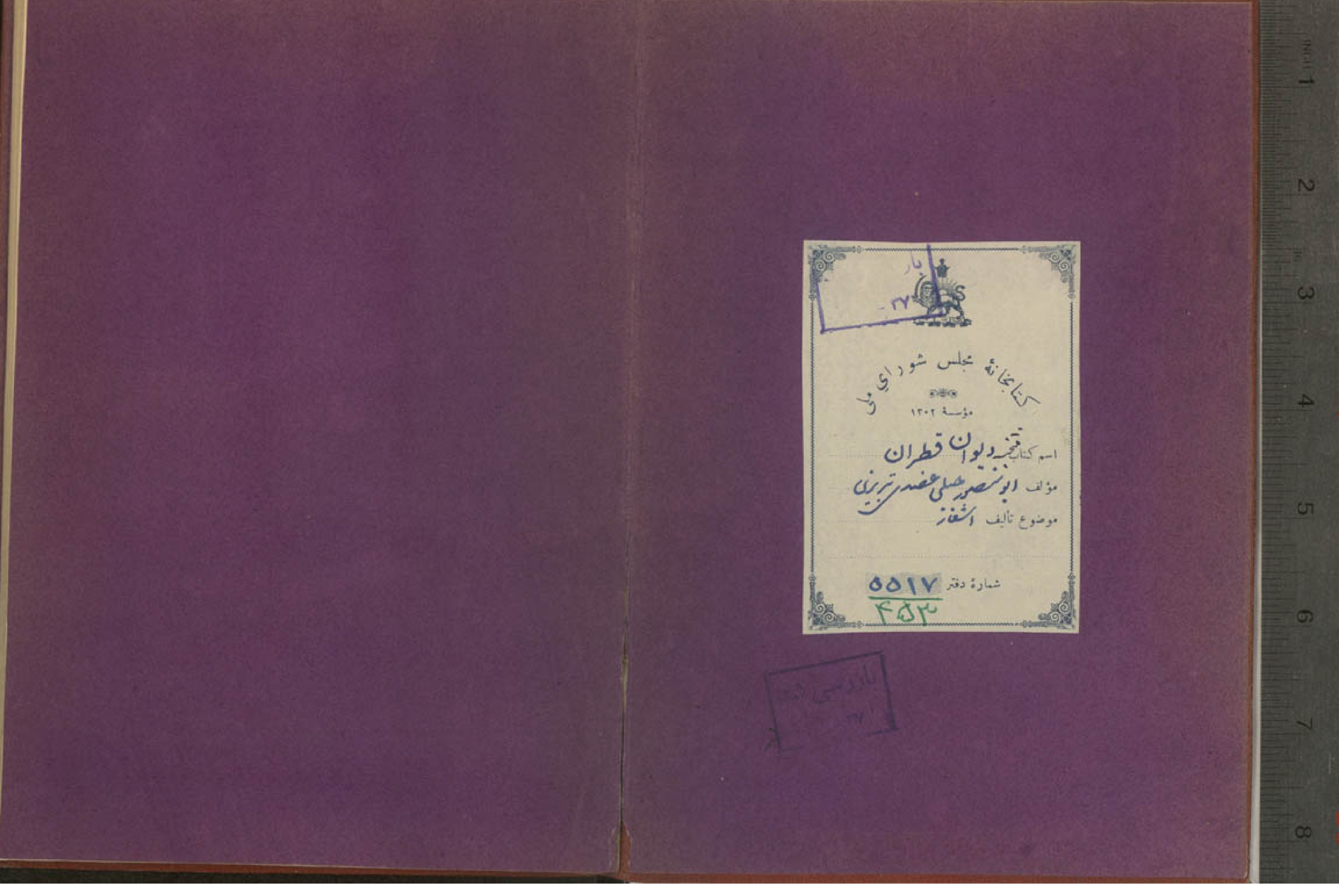
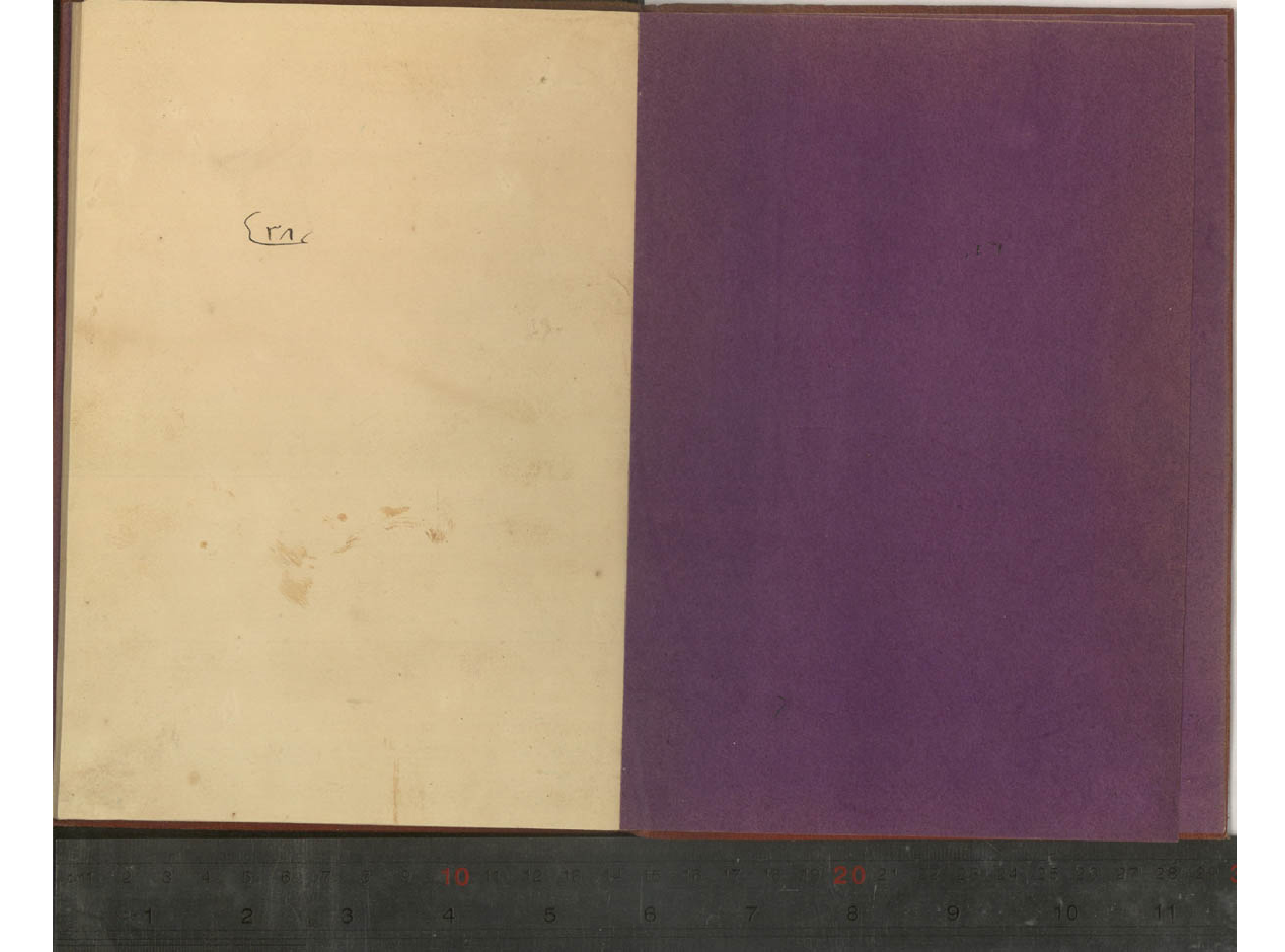


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب منتخب دیوان قطران
مؤلف ابو منصور علی عضدی تبریزی
موضوع تألیف اشعار
شمارهٔ دفتر ۵۵۱۷
۴۵۳







بسم الله الرحمن الرحیم

تا دل من در هوای نیکوان گشت آشنا / در سرشکم دیده گردان شد چو مرد آشنا

تا مرا بپسند بلا با کس نگیرد دوستی / تا مرا بپسند هوا با کس نگردد آشنا

من بلی را نیکتر جویم که مردم رادی / من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا

گر بلای عاشقی بر من قضای ایزدی است / تن بنهادم بر بلا و دل ببستم بر قضا

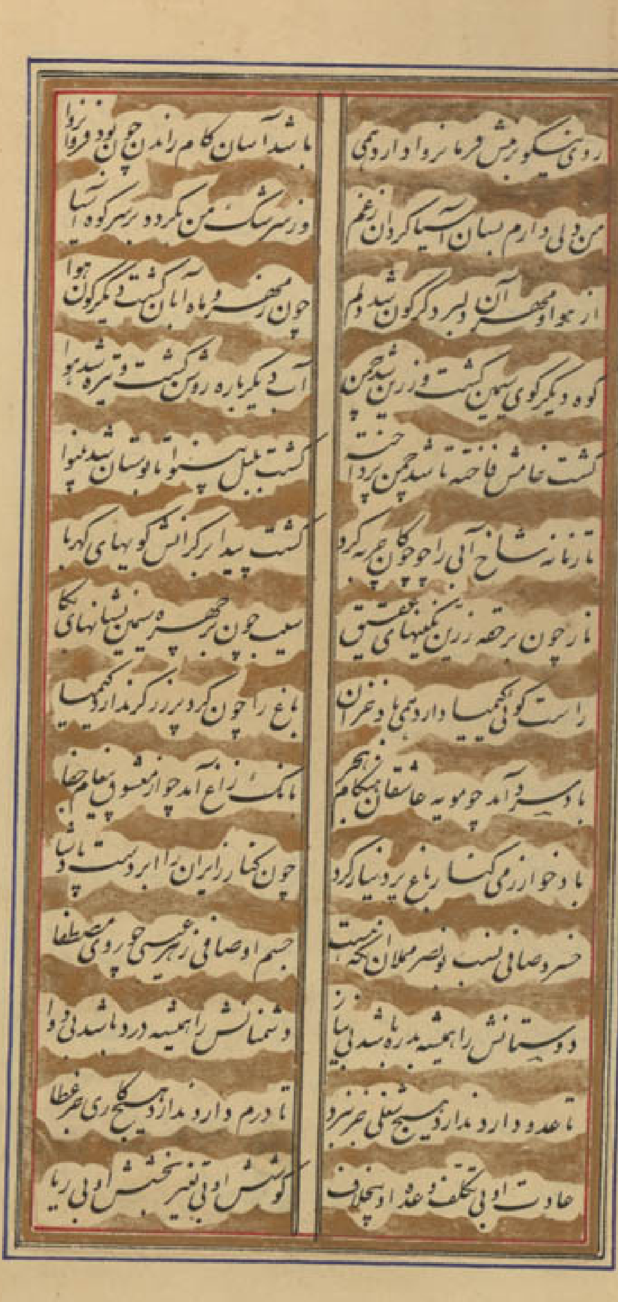
از بتی نارسته گشتم بر نگاری شیفته / وز بدی ناجسته گشتم بر بلایی مبتلا

ماهرویی قد او ماننده سرو سهی / سروقدی روی او ماننده ماه سما

گوهری دارد همانا جان ما خاتم او / سنبلی دارد همانا زلف او پشت ما

کاینچنان دایم دژم رنجه است اینچنین دایم دژم / و آنچنان دایم نوان است اینچنین دایم دوتا

گر بری کردم ز مهرش دل ز من گردد بری / ور جدا کردم ز مهرش جان ز من گردد جدا



روی نیکو رش فرمان روا دارد همی / باشد آسان کام راندن چون بود فرمانروا

من دلی دارم بسان آسیا گردان ز غم / ور سرشک من بگردد بر سر کوه آسیا

از هوا و مهر آن دلبر دگرگون شد دلم / چون ز مهر و ماه آبان گشت دیگرگون هوا

کوه دیگرگونه سیمین گشت و زرین شد چمن / آب دیگرباره روشن گشت و تیره شد هوا

گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته / گشت بلبل بی‌نوا تا بوستان شد بی‌نوا

تا زمانه شاخ آبی را چو چوگان چنبره کرد / گشت پیدا بر کرانش گوی‌های کهربا

نار چون بر حقه زرین نگینهای عقیق / سیب چون بر حقه سیمین نشانهای نگا

راست گویی کیمیا دارد همی باد خزان / باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا

باد سرد آمد چو مویه عاشقان هنگام هجر / بانگ زاغ آمد چو از معشوق پیغام جفا

باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد / چون کنار زایران از ابر دست پادشا

خسرو صافی نسب بونصر مسلمان که هست / جسم او صافی ز هر عیبی چو روی مصطفی

دوستانش را همیشه بهره باشد بی نیاز / دشمنانش را همیشه درد باشد بی دوا

تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد / تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا

عادت او بی تکلف عدل و داد بی خلاف / کوشش او بی تغیر بخشش او بی ریا

آتش شمشیر او الماس بگداز و لیک
زاب جود او بالماس اندرون نم کیمیا

فعل او ره کس نیارد گفت پایان و کنار
جود او ره کس نیارد دید حد و انتها

خاک راهش مغز را راحت دهد چون غالیه
گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا

گاه شادی تیره باشد پیش رویش آفتاب
گاه مردی خیره ماند پیش تیغش اژدها

از فلک خیزد بدی ور نظم او بیند بجای
ور ستاران آید خطا ور لفظ او یابد خطا

از اجل غمگین کسی گردد که گردد او را خلاف
وز قضا خشنود آن کو بود که گرد او را رضا

ای تو پیش چرخ چون پیش سها اندر سهیل
وی جهان پیش تو چون پیش سهیل اندر سها

پادشاه پارسائی و ز تو مردم شاد دل
خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا

آفرین بادا بر آن شمشیر جان آهنج تو
آن نهنگ جنگ و در جنگ همه کار آن بلا

پرنیان رنگست و آهن آکنده چون پرنیان
گندنا رنگست و سرها می‌درود چون گندنا

تا تو باشی تاج شاهی را نباشد کس پسند
تا تو باشی تخت شاهی را نباشد کس سزا

گوهرت پیدا بسان ذره اندر آفتاب
پیکرت تابنده همچون آفتاب اندر سما

با نیاز و بی نوا بودم که کردم خدمتت
گشتم از تو بی نیاز و گشتم از تو با نوا

گر تو بفروشی مرا چون بنده کان حق نیستت
زانکه صد بارم دیت دادی و صد بارم بها

تا شمار است و عدد در خیل و مال پادشاه
تا زوال است و فنا در ملک و مال و روا

خیل بادت بی شمار و ملک بادت پایدار
مال بادت بی قیاس و عمر بادت بی فنا

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو گلنارا
بدان بازار گیرد دلها بدان بیجاده جانها را

من و جانان بجان و دل فروبستیم زناری
که جانان دل مرا داده است و من جان داده دلها را

چو نار کفته دارم دل ز تاب زلف آکنده
از آنگاهی که دادم دل بدان گلنار پستان را

نشاند اندر دل من دوست زیر آلود پیکانی
که جز با جان ز دل نتوان کشیدن آن دو پیکان را

وصال و هجر او اصلی است اینم رنج و راحت را
بجنگ و آشتی پایه است اینم درد و درمان را

بکفر ایمان تبه گردد ولیکن زلف و رخ مر او را
زمانه بر دو دین و دل بکفر آراست ایمان را

از آنگاهی که پنهان کرد از من زلف و روی او
سرشک و روی زردم کرد پیدا راز پنهان را

خدایگانا جانا بجان و سرت
که جان بشد ز برم تا جدا شدم ز درت

چو موی گشت تنم تا خبر رسید ازان تو
چگونه باشد با جان که بشنوم خبرت

ز خورد و خواب بماند از هجر تنم شب و روز
ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت

اگرچه خواب و خورم چو زهر گشت رواست | بهر کجا که تویی نوش باد خواب و خورت
اگر توانم بودی براه رفتن دور | بسر بیامدمی همچو گرد بر اثرت
کسی که با تو بود در سفر بود ببهشت | چو دوزخ است بمن بر ز دوری حضرت
جهان نه بینم ازان پیشتر مگر بچشم | اگر بچشم ببینم ز غیبه پیترت
چه نفع بود ترا رهگذر برنجورستان | چرا بدیده من بر نبود رهگذرت
خطر ندارد زین خلق بندی سالار | کنون بجان و دل آگاه گشتم از خطرت
ازین سفر چو سکندر بکام دل برسی | ز بهر آنکه چنو را دراز شد سفرت
بسی کشیدی درد و بسی بدیدی غم | دهاد گیتی ازین پس کرد کار برت
نیافرید بمردی و مردمی جفت | نپرورید برادی و راستی دگرت
هزار طبع شود تازه از یکی سخنت | هزار دیده شود روشن از یکی نظرت
گهر بر تو سفال است و زر بر تو چو سنگ | از آنکه بیشتر است از شهان بری گهرت
هزار گنج بود یک عطای ماحضرت | هزار نکته بود یک حدیث مختصرت
هنرت گویی هست از هنر فزون گهرت | خردت گویی هست از خرد فزون هنرت
بسی نماند که تا کرد کار هر دو جهان | دهد ز هر دو فزون بر جهانیان ظفرت

بود زمانه بجنگ مخالفان سپهت | بود ستاره ز پیکان آسمان سپرت
مرا بباید رفتن بر پدر دشوار | اگر نیم شادان بخانه پدرت
اگرچه هست قدر عاجز از قضای خدای | همیشه باد قضا گشته عاجز از قدرت

تا از آمدن دوست بر من خبر آمد | گویی نفسم از ناز بخورشید برآمد
چون شاخ گلی بودم پیوسته بتیمار | بر من ز گل شادی صد گونه برآمد
روزی همه درد و غم مردم بسر آمد | امروز همه درد و غم من بسر آمد
شب گرچه بود تاری او را سحر آید | آخر شب تاری مرا هم سحر آمد
کان همه پر رنج و عنایی گهر آمد | کان هم ز پی رنج و عنایی گهر آمد
هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند | اندیشه و تیمار مرا هم گذر آمد
پیوسته بود کار سفر ماه سما را | ماه است هم از آن همه کارش سفر آمد
گویند مرا هر روز کامروز در آید | یک روز نگویند که امروز در آمد
او بی خبر آمد بر من لیک تن من | در فرقت او سست شد و بی خبر آمد
گر آید و ناید دلم از شادی گوید | گر نامد و این اوست بغم اوست گر آمد

ور در بر من باشد دل راست بداند
ماننده او گوید ترکی دگر آمد

او را بدهم مژده کلاه و کمر زر
گوید که خداوند کلاه و کمر آمد

گر جان جهان از پی او خواهش آمد
کز جان جهان در بر ما او دوست‌تر آمد

تا پرده کافورش مشک آمد و عنبر
تا پرده لؤلؤش عقیق و شکر آمد

داد است گران جوری کی رخ بنماید
کز خلد زبهر ملک دادگر آمد

پاکیزه روان آمد و پاکیزه تن آمد
فرخنده خصال آمد و فرخ سیر آمد

دلش از کرم آمد همه جانش از ادب آمد
سرش از خرد آمد همه تنش از هنر آمد

دانی که بسر باشد پاینده کی تن
گیتی چو تن است او مثل همچو سر آمد

در خانه نشاید شدن الا ز ره در
در خانه اقبال و سعادت چو در آمد

جان و دلی از دیدن او گشت روشن
در چشم عدو صورت او نیشتر آمد

صد لشکر جنگی شود آورده به ناگاه
گویند که شاهنشه لشکر شکر آمد

زانجه که کریمی و وفا جفت دل اوست
در معرکه او دایم جفت ظفر آمد

از بخشش و بخشایش بهرام دگر بود
از مردمی و مردی بسیار دگر آمد

دیدند در این هفته عیان هم بصف اندر
کز جنگ عدو تیزتر از رستم بدر آمد

در جنگ

در جنگ سپه گر سپه شاهان باشند
او را سپه جنگ همه شیر نر آمد

آنجا که شده بر در دشمن خطر جان
هم دشمن و هم جان نزاری خطر آمد

دشتی که در او گرد نبود این دو سه سال
کز نیل کشیدند همه معصفر آمد

عمر همه ضمان و بقای همه ضد آن
آن شب بسر آمد که ملک را بسر آمد

چندانکه بگردد دون بر سیاره بعید
بر طالع او شان سعادت نظر آمد

شمعی است پدر او مثل همچو چراغ است
مه است پدر او مثل چون قمر آمد

تا هست پدر دیده فرزند پدر او باد
همچون که مراد دیده فرزند پدر آمد

تا حشر بقای پدر و جد و پسر باد
کز هر سه جهان را شرف و فخر و فر آمد

اسب طرب و عیش تو ای شاه بزین باد
جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد

خورشید زمینی و خداوند زمانی
از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد

از هیبت تو پشت مخالف چو کمان است
بر جان بد اندیش تو از مرگ کمین باد

چندانکه زمین است ترا زیر کلاست
چندانکه سپهر است ترا زیر نگین باد

از نجده پیران و بزرگان همه ساله
درگاه و بساط تو پر از شکل حسین باد

رادی است ترا پیشه و شادیست ترا کار | تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد
با راستی و رادی طبع تو قرین است | با رامش و آرامش جان تو قرین باد

خدایگان جهان را طبیب دارو داد | موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد
اگرچه روزی نیرو بکاست از تن شاه | هزار ساله بجان و روانش نیرو داد
جهان و جان و دل و تنش هر سه آن خدای | که هر سه چار بخه چون کنم مرا او داد
ایا خدای تو داد و صد هزار هنر | هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد
مباد خسته یکی روز پشت و پهلوی تو | که بخت خصم تورا درد پشت و پهلو داد
ز نور خویشتن ایزد بیافرید ترا | پس آنکهی بتر از دست تیغ و بازو داد
ترا زمانه زبانی بداد کو هر بار | هم او بچشم عدوی تو باز لولو داد
ایا مبارک دارو تو مبارک باد | که دشمنان ترا بخت مرگ دارو داد

یک بار بود عید بیکسال بیکبار | همواره مرا عید ز دیدار تو هموار
بر بار بسال اندر یک بار بود گل | روی تو مرا هست همیشه گل بر بار

یک روز بنفشه چشم از باغ ببسته | زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
یک هفته پدیدار بود نرگس وحشی | وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار
نرگس نبود تازه که بیدار نباشد | تازه است سیه نرگس تو خفته و بیدار
باشند سمن زاران هنگام بهاران | بر بغل تو هست شب و روز سمن زار
از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل | کاین مایه جان آمد و آن مایه عطار
این را وطن از سنگ شد او را وطن از بستان | این از بر سرو سهی آن بر کهسار
سرو است که در باغ همه ساله بود سبز | با قد تو او نیز بود کوژ و نگونسار
یک چند بود لاله و گلنار و همیشه | تو لاله لب داری و گلنار رخسار
پیرایه گلنار تو از عنبر سارا است | وان لاله بود پیرهن لولوی شهوار
گلنار یکی هفته بود بستان آرا | بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار
از خندن زنگار پدید آید لاله | بر لاله ترا باز پدید آمده زنگار
همچون خط پرگار خطی داری مشکین | کوچک دهنی داری چون نقطه پرگار
ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی | پوینده چو چرخی و نگارنده چو فرخار
حوری بسپاه اندر ماهی بصف اندر | سروی که آسایش و کبکی که برفتار

گه جوز زره پوشی و گه ماه کمان کش — گه سرو غزل گوئی و گه کبک قدح خوار

بر بارک قزاک تو پرچم دو کمند است — از آهوی نرگس ستده هر دو بنگیبار

این نافه از چرش کمینه ده تو چین — وان نافه از نامش بشنوده دل تاتار

دل شیفتگان را نتوان بست به زنجیر — الا بدلارائی و شیرینی گفتار

هر چند مرا زلف چو زنجیر تو بسته است — نزد تو مرا دو لب تو کرد گرفتار

هرگز نبود خلخ و نه فرخار چو تو حور — ما را که ترا خوان بود است فرخار

حوری که فروشنده او باشد رضوان — او را نبود جز ملک راد خریدار

بو نصر محمد که برادی و بمردی — چون حاتم طائی بود و حیدر کرار

تا زنده اعدا او برازنده قرآن — سازنده احرار و نوازنده زوار

بر ناصح او مار ز نوشت بود از نوش — بر حاسد او نوش بتر بود از مار

با دانش و با رامش و بخشش او خلق — دورند ز درویشی و بدکیشی و تیمار

ای پیشه تو ملک بداندیش گرفتن — اندیشه تو تیزتر از گنبد دوار

از تیغ تو زنهار همی خواهد پرون — وز دست تو فریاد همی خواهد دینار

خواهنده ز فریاد یکی رسته فریاد — و اسلام ز زنهار یکی نافه زنهار

بی هیبت تو نیست در آفاق دیاری — بیرون نتواند شدن آرام ز دیار

در بزم همه لفظ تو آگنده بدانش — در رزم همه قول تو انذار و لا الهار

هر روز نو بر تو پدید آید فتری — امروز به از دی بود امسال به از پار

نادیده هنرهای تو گفتن نه تعجب — چون بنگری اندر تو بود پاک پدیدار

گر مدح تو صد سال کسی گوید مدروغ — چون نیک ببینندت نیابندش استغفار

تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند — از بحر بگفتار بود راست بکردار

مومن چو کمین تو کمر بندد بگرد ز — جاوید بود با کمر کین تو در نار

چون کافر زنار بکیش تو ببندد — از نار رها داردش آن بستن زنار

چون نار بسوزاند کین تو تن خصم — در غم دل و جانش کند آکنده ز آزار

سرخی است بدان می که بیاد تو شود نوش — زردی است بدان زر که بکف تو شود خوار

آباد بر آن قد و بر آن کف زر افشان — آباد بر آن روی و بر آن دو لب میخوار

نیکیت حقیقت بود و بد مجازی — جودت بطبیعت بود و لفظ بمعیار

قومی که برای تو کیا راه بگردند — گردند دگرگونه بدیدار و بکردار

میرانش اسیران و زرکانش فقیران — برنانش چو پیران ز نیاش تیمار

هرگز نکشد بار غم و درد دل از کس … گویا بدهد یک بار زنبر دو تو ملک بار
تا گوره باده در شده و زاند مردم … تا باغ باذار بیاراید داد
باد ادل خصمان تو چون گوره آذر … باد ارخ یاران تو چون باغ باذار

شنبه شادی و اول مه آذر … زخمه بر ابریشم بود و عود بر آذر
باده فراز آر و دل برنج میازار … شاد دل از یار باش و باده همی خور
ان بت عیار فتنه بت فرخار … ان مه رخسار چون دو لاله برابر
عارض چون لاله برگ بر طرف ماه … بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر
چون بنشیند بماه ماند و خورشید … چون بخرامد بسرو ماند و عرعر
کبکش خوانم نه سرو کبک رفتار … ماهش گویم نه ماه و حور بمنظر
کبک قدح کش که دید و سرو کمانکش … ماه بمجلس که دید و حور بلشکر
گر نه همی جادوی کند سر زلفش … گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر
گرد جبینش هزار سلسله عاج … گرد رخانش هزار چنبر عنبر
نقش چو رویش نگاشتند بکشمیر … سرو چو قدش نکاشتند بکشمر

دل بربایدهمی ز شوخ دو بادام … جان بزدایدهمی ز لعل چو شکر
گشت رخم لاله گون ز آذر مهرش … همچو جهان زرد گون شد از مه آذر
لشکر آذر کشید چادر زرین … گرد همه باغ و بوستان که و در
باد شده سرد و برگ بید شده زرد … چون رخ بیمار و آه عاشق مضطر
شاخ گیاهان شده چو سوسن زرین … برگ درختان بوده چون ورق زر
آبی پر گرد و زرد چون رخ بیدل … دیدن و بویش چو ناف و نکهت دلبر
لاله سیراب رفته آمده آبی … سوسن آزاد خفته خاسته عبهر
سیب و ترنج آمده بباغ و ز اشجار … گشته ملون درخت و باد معنبر
چون بدرخت ترنج برگذرد باد … شاخ وی از باد و بار جنبد یکسر
گوئی هنگام عرض لشکر میرند … سجده کنان پیش او بزرین مغفر
ماه ظفر آفتاب نصرت بو نصر … آنکه بیکبار بر ملوک مظفر
ان بگه بزم یادگار فریدون … آن بگه رزم یادگار سکندر
دلش همه دانش است و دست همه جود … جانش همه رامش است و روی همه فر
کام حسودان ازو همیشه بود خشک … دیده خصمان ازو همیشه بود تر

ز آب کرمش یکی سرشک بود جیحون   ز آتش خشمش یکی شراره بود شرر
گوهر اصلش هست و گوهر تن هست   این دو بیکجای کم بود بجهان در
سایه شمشیرش ار به پیل بر اید   پیل نماید بچشم خلق چو عصفر
تا بتوان یافتن بخدمت او راه   راه بگیرد خرد بخدمت دیگر
ای ملک از راستی و داد جهانی   کز تو نرفته است هیچ خلق بداور
هرکه بود نیک بخت مهر تو جوید   کین تو جوید هر آنکه هست بداختر
بخت شود پیش بندگان تو بنده   چرخ شود پیش چاکران تو چاکر
کافر اگر با رضای تو بدهد جان   مومن اگر بر خلاف تو بنهد سر
کافر خیزد میان محشر مومن   مومن خیزد بروز محشر کافر
روزی و مرگی میان مجلس و میدان   راحت و رنجی بنوک خامه و خنجر
خشم تو بدخواه را بسوزد چون برق   فر تو بر نیکخواه تابد چون خور
تیغ تو بحر است و موج او همه آتش   دست تو ابر است و سیل او همه گوهر
تا تن درویش تنگدست غنی دل   پیش تو گر همیشه بوده مسخر
باد ز شادی عدوی جان تو درویش   جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

شد ز

شد ز رفتن ماه فروردین جهان فردوس وار   باغها دیبا طلب شد شاخها جان نگار
صد هزاران فرش رنگین است در هر بوستان   صد هزاران شمع رخشان است در هر کوهسار
از بهاران بار گیتی گشت چون خلد برین   گویی از خلد برین آید همی باد بهار
از سرشک ابر لاله کرد پر لولو دهان   وز نسیم ابر سوسن کرد پر عنبر کنار
از بنفشه مرزها گسترده دیبای چین   وز شکوفه شاخها بربسته در شاهوار
چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان   از شجر بیرون شود مانند یاقوت از چنار
با نگار خویش من رفتم بباغ خویشتن   باغ را دیدم بسان جنت پروردگار
با هوای او است گفتی هرچه در گیتی نسیم   در زمین او است گفتی هرچه در عالم بهار
این درختان اندران بنشسته چون حور بهشت   از زمرد جامه و ز یاقوت و مرجان گوشوار
از میان جوی آن آب روان همچون گلاب   شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار
بود هرجا بهر زن بستگاه از نقش و می   گلستان در گلستان و میوه اندر میوه زار
یار من گفت این بهشت است ای شگفت   گفتم این باغی است خرم چون بهشت کردگار
آن بهشتی ناپدید است این بهشتی عیان   این نقد است آن نسیه آن نهان این آشکار

این مکافات بهار است این مکافات ربیع / این عطای کردگار است این عطای شهریار
افتخار دهر ابو منصور مقصود آنکه هست / بندگانش را امیران صد هزاران افتخار
دست و تیغش آب و آتش قهر و حلمش برق و کوه / امر و نهیش و امر و منبر مهر و کینش فخر و عار
نیکخواهانش بلند و بدسگالانش نژند / نیکخواهانش ز تخت و بدسگالانش ز دار
عالمش زیر رکاب است و فلک زیر نگین / اقبالش زیر دست است و زمانه پیشکار
روزگار خلق پاک از روزگارش خوش است / تا جهان باد و بماند این خجسته روزگار
انتظار روی سوی سائلان باشد مدام / سائلان با جود او هرگز ندارند انتظار
روز بخشش خلق را بسیار باید ایستاد / تا کند یزدان بهم شمار جود او روز شمار
افتخار روزگارش افتخار عالم است / از همه عالم وفا و جود کرده اختیار
دوستانش را برون آید ز سنگ خاره گل / دشمنانش را برون آید ز برگ لاله خار
روز کوشیدن ز دین از دست او گردد سپهر / روز بخشیدن زمان از دست او خواهد قرار
خلد بنماید موالی را بروز بزم و لهو / حشر بنماید اعادی را بروز کارزار
ای امیر نامدار شکر گوی مدح جوی / ای خداوند کریم حق شناس حقگذار
چون ز بخشش خویش رقم شد عقار از جدا / هر کسی کفی رفت از تو عقار و هم وقار
گر عقار از من بشد دارم خداوندی چو تو / کم بجمشیدی بسی شعر در چند بن قطار
دوستانم را تو کردی شادمان و تندرست / دشمنانم را کردی زرد و نژند و سوگوار
گر هزار استم دهان در هر یکی سیصد زبان / شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار
تا بهنگام بهار آرد درخت بید برگ / تا بهنگام خزان آرد درخت نار بار
روی خویشان تو بادا از می لبان تازه رو / روی خصمان تو بادا از غم لبان گشته نار

از غم هجر طراز همه خوبان طراز / زرد و باریکم و لرزانم چون تار طراز
با امید خبر یار و ز ذوق نظرش / بشبان سیه دیر و بروزان دراز
اگرم کوشش بگذارد ز برم دست بکوش / وگرم خواب بخسم بگیرد ز فراز
ای برزم اندر لشکر شکن و رزم فروز / ای ببزم اندر اندوه شکن و بزم آراز
بتوان راز بوصل اندر پوشید ز خلق / بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز
خور و خواب از من شد تا تو ز چشمم شدی / تا تو نایی باز این هیچ بمن باید باز
بحقیقت دل من بردی و رفتی بسفر / هر زمانم خبری باز فرستی بمجاز
همگان را بهمه چیز نیاز است بسی / از همه چیز توام جز بتوام نیست نیاز

چند ازین تیر و کمان دست بباده کن و جام   چند ازین جور و ستم خیز و بیار ای و ساز
که نیارامم تا شب ز فراق تو بروز   که نخفتیم شب از هجر تو تا بانگ نماز
نه بوعده تو معول نه معول بخلاف   نه نومیدی خطا و نه بامید جواز
گر چه بودیم بغمخواری غمهای ترا   بخشادیم بنزد ملک بنده نواز
میر ابونصر محمد که سر دولت او   هست چون دین محمد همه ساله بفراز
او تبریز شد و نام بزرگیش بمصر   او تبریز شد و هیبت جاهش بطراز
گر تو خواهی که بیاید بر تو دولت و بخت   بدل و جان بسوی درگه عالیش گراز
ای هنرمند مکن عرض هنرهات برش   پیش تازی فرسان هنر ز هنر لنگ متاز
تن بدخواه بشمشیر چنان پاره کند   که کسی پاره کند برگ گل و بید بگاز
ای همه روی زمین باقیه از زور تو   وی همه خلق جهان باقیه از جود تو باز
سر بخون مرده که یک روز ترا نیت کرد   از عطای تو سرافراز شد و بنده نواز
هر که او بر تو بدل جوید نامش نبود   مردم بیهش بوید بدل مشک پیاز
بهراسند ز تو هر چند هنر دارد مرد   بهراسند ز عقاب ارچه هنر دارد باز
بازاران شد در دولت که کند صد نیت تو   سوی او باز کند دولت فرخ صد باز

بشجاعت نظر آری بسخاوت عرب   بلطافت عراقی بفصاحت ز حجاز
تو شهنشاه چو شاهی و فلک هیچ عرب   دولت و بخشش پیرایه و گیتیش حجاز
تا بود شادی دهقان همه از باده و باغ   تا بدان باشد از غصه هجران بگداز
با جهت بگذار غم و دل خسته مدام   تو بباغ اندر با باده و شادی بگداز
عید فرخنده فراز آمده جشن بگداز   چو بپرداختی از عید یکی بزم بساز
همه برگاه نشین و همه بر باده خرام   همه با ساغر سور و همه با دلبر ساز

صبر من کوتاه گشت از عشق آن زلف دراز   گاه و گهی با گل بسیر است و گهی با گل براز
تا ندیدم زلف او گردم ندیدم گل بسر   تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم مهره باز
آن بسی آزاردم دل کش نه دیدم با جهان   این همی رنجاندم جان کش بپروردم بناز
مر مرا گویند یاران باز دار از دوست دست   از جهان و جان ندارد کس بهای دوست باز
هر چه بگسستم ز عشق آن دو زلف سرکوزان   شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز
میر بونصر بن مسعود بن مملان آنکه هست   روز کین لشکر شکن روز طرب مجلس نواز
یک زمان خالی نباشد مجلس و میدان او   از سواران چگل وز ماهرویان طراز

خسروان ترسان ازو بیجان بازان از عقاب   مهتران لرزان ازو مانند کبکان ز باز
هر که یک ره دور گشت از خدمت درگاه او   خیر و روزی دور شد از نزد او بشتاب باز
گر همی خواهی که دولت سوی تو تازان شود   گرد درگاهش بگرد و سوی ایوانش بتاز
همچو زور مور پیش زور او زور هژبر   همچو پیش پشه پیش زخم او زخم گراز
خانهٔ خصمان تو خالی مباد از نوحه گر   مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود و ساز
تا ز بانگ نوحه گردد هم روان شان نژند   تا همیشه دل ببانگ رود و ساز آید بساز

ایا چراغ شهان جهان امیر اجل   بدست تو پایه فیروزی و به تیغ اجل
بابر و دریا مانند بیافت گاه سخا   بابر و صاعقه مانند سنان گاه جدل
بداشت و دهش و جود و داد و دولت و دین   نیافرید خدایت خدای عز و جل
دلیل دولت و بخت است و جای شکر و سپاس   که ماند جای پسر یادگار میر اجل
اگر بشد پسری ده دهد خدای عوض   وگر بشد خلفی صد دهد خدای بدل
تو شاخ دولتی و مهر تو چرخ نشاط   مباد دور ز تو شهان نشاط و دول
ز چرخ را بود از جستن شهاب زیان   ز شاخ را رسد از رفتن شکوفه خلل

همیشه تا بفلک بر زحل بقا دارد   همیشه تا بزمین بر بود ثبات جبل

بود محال ترا داشتن امید محال   بعالمی که نباشد همیشه بر یک حال
ازان زمان که جهان بود حال او زینسان   جهان نگردد لیکن بگردد ش احوال
دگر شوی تو ولیکن جهان بود شب و روز   دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال
محال باشد قال و محال باشد قیل   مدار بیهوده مشغول دل بقیل و بقال

ای به هنگام سخا ابر کف و دریا دل   مشتری خاک زند پیش تو و ماه خجل
ز سواران بچگل خوار و خجل خیل عجم   ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در دل چون مرگ بود زود گرانی   مهر تو از دل پر رنج بود دیر گسل
نتوان کردن بی کشتی در بادیه راه   گر فگند ابر کف راد تو در بادیه طل
تو داده است خداوند جهان خیل جهان   اندرو مشتری و شمس و قمر کرده محل
کارهای تو جهاندار همیدارد راست   شاد بنشین و جهان را بجهاندار بهل
یک عطای تو چهل بار دو جشن جهان   باد در ملک ترا سال چهل بار چهل

دل و جان تو خدا از قبل شادی کرد
جان بپیوند بشادی و دل از غم بگسل

ای آنکه ز تو بود بر اندام جهان دام
چون نیست ترا دست جهان دام ز ابرام

زان پس که همی کام بکام تو زد چرخ
چون داد ستانکام ز چرخ زدن کام

ایام همه عالم از ایام تو خوش بود
ایام تو چون تلخ شد از گردش ایام

ای خوبتر از یوسف یعقوب ترا زی
چون بود مراد از صور خوب سرانجام

از بند بیابی تو بدل تاخته روم
چون یافت وی از بند بدل تاخته شام

تو زود خوری چاشت از آن صبح به پیش
گر خورد به بیت دگران ز تو فلک شام

خود شد چو تو شاپور بروم اندر بی بند
خود شد چو تو بهرام بهند اندر بی دام

از روم بکام دل باز آمد شاپور
و ز هند بسار دل باز آمد بهرام

چون راست شود دولت بدام بپایی
افگنده و چیز بزده بود دولت بدام

باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار
تنگی نبود هیچ تو لی کام بنا کام

سلطان بسنا رنگ شنیدی که چه کرده است
گور اصاف اندر گرفت بصمصام

ای عاصی و ای اصل تو با اصل و طاعت
او دشمن و او دوستی از کفر تو اسلام

ما گوش سوی نامه و پیغام تو داریم
از چو که تو باشی بدل نامه و پیغام

چشم همه خون بارد بهنگام گرستن
تا می نزند بی تو فلک چشم بهنگام

هر جنت برساند بسوی ملک و سوالی
و هر بیت برساند بسوی باب ز سوی ام

تا بپوشید ز لولوی سمین باغ سمن
گل سرخ بیاقوت بیاراست چمن

همه کهسار عقیق است و همه دشت گهر
هر دو را گشته طراز از عدن و کان یمن

گل خندان شده در بستان چون روی صنم
ابر گریان شده بر گرد چمن چون روی شمن

بار خیری ختن باد در آورده بباغ
تا ختن گرد نگر باد بنخچیر ختن

بچمن باد عدن باز نگر باد گشاد
که چمن گشت همه معدن دریای عدن

نرگس بیخواب از خواب گشاده است دو چشم
گل بخنده بباغ اندر بگشاده دهن

خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار
آب چون چین بتان گشت پر از چین و شکن

بلبل از جانب معشوق شده شعر سرای
فاخته از طرف یار شده دستان زن

گویی آن بر سر سرو است یکی مطرب نغز
گویی آن نای همی سازد بر شاخ سمن

تن آن جفت وصال و تن این جفت فراق
دل آن یار نشاط و دل این یار حزن

چند باشد بجگرم خسته پیکان عذاب	زغم فرقت آن شیردل شیرافکن
بعقیق اندر دیده بغریو اندر دل	بنهیب اندر جان و بنهاد اندر تن
نه ز هجرانش رهائی و نه در وصل امید	نه بدیدنش گمان و نه بنادیدن ظن
غم از روی چو آلوده بشنگرف صدف	روی من کرده چو اندوده بزرآب سمن
همچو هاروتم در چاه بلا مانده نگون	تا برفت آن بت خورشید رخ زهره ذقن
تن بغم سوده ز نادیدن آن ماه دژن	چون تن دشمن خورشید امیران ز محن
میر بونصر که دین را دل او هست مقام	شاه ملکان که سخا را کف او هست وطن
یک خدنگش را صد ملک بهائی است بها	یک کلاهش را صد در ثمین است ثمن
هست نازنده از و بخت چو از عقل روان	هست پاینده از و ملک چو از روح بدن
تا جهان بود بجز او ز درگه بخشید بثبت	تا زمان بود بجز او زر که بخشید بمن
چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او	که همش گوهر اصل است و همش گوهر تن
هیچ فن نیست بگیتی در پوشیده براو	چون در جود و سخا باشد شناسنده فن
گر قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت	گر زره باشد بر خصم شود جامه کفن
سیل زر آید در بزم چو او گوید هان	موج خون آید در رزم چو او گوید من

جان یاران تو گنج طرب و کان نشاط	دل خصمان تو مشغول همیشه بمحن
از پی آنکه بزن تیغ سنانهای تو	روز کوشیدن تو مرد شود بچیره زن
بگدازد ز نهیب خصم چو سوزن جز تیر	سر خشت تو اگر باشد از الماس مجن
نه امیری است نه دست تو عطا ناستده	نه سپاهیست ز شمشیر تو نادیده شکن
ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد	وی بهنگام سخن گفتن چون پور پشن
هم بفرمان تو اند ارچه بزرگند شهان	هم بنخچیر کمند تو گرچه درازست رسن
تو بدینار فشاندن بفکندی همه را	شاه دینار فشان باید و بدخواه افکن
از تو بر خلق همه ساله مباح است نعیم	وز تو بر خلق همه ساله حرام است فتن
تا بود جایگه لاله و جای گل باغ	چشم خصمانت مدام از خون چون لاله دمن
تو بصدر اندر دل شاد و تن آسوده مدام	دائم تیمار و بلا بر تن بدخواه تو تن

بی نشان آمد دهان و بی‌گمان اندر میان	این ز تنگی بی نشان آن ز نزاری بی‌گمان
آن دهان بی نشان را نام دانم در جهان	وان میان بی‌گمان را نام دانم در گمان
در دهانش دو نار رسته و اندرو در ناردانک	همچو گر دیده است هرگز در میان ناردان

تا بدیدم عشق رویش آن بت نغزتن
دیده کردم ناردان و طبع کردم بادبان

عارضش چون پرنیان هفت رنگ اندر لبش
باشد چون میانش از نسیم تار پرنیان

گر نه عاشق هست زلفش کرد خسارش چرا
چون دل عاشق پریشان و نگین یکیکان

که بود گرد خرش گردان چو گرد ماه میغ
گاه تاران از بناگوشش چو از آتش دخان

درع پوشان جز بر روی سنگ پوشان قیچ
خفتنش بر لاله برگ و قیقنش بر ارغوان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی
گاه گردد همچو نیزه گاه گردد چون کمان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است
گاه گل را مجمر است و گاه دل را بادبان

پیش قد او بود چون خار سرو جویبار
پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل
هر یکی از یوسف و نوشیروان زد داستان

تا پدیدار آمد آن بت نام یوسف گشت گم
تا پدید آمد ملک بی نام شد نوشیروان

شاه ابومنصور مملان آنکه داد و عدل او
از جهان بفکند نام خسروان باستان

او برادی همچو دل است و بمردی پیلتن
نا وردو پیدا قرینش چرخ در سیصد قران

گرچه شعرم بود چون در در مدیح او بود
مردم دانا قرین دانند او را با قران

هر که را باشد روان و هر که را باشد خرد
هر که را باشد زبان و هر که را باشد دهان

روی او چون دید بدان و جهد او ورزد بدین
مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان

ای فنای گنج هر دو بیا بقای علم و جود
وی نشاط سایل و زایر بقای بحر و کان

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد
جود تو بیش از قیاس و حکم تو بیش از گمان

تا تو باشی در زمین همچون فلک باشد زمین
تا تو باشی در جهان همچون جهان باشد جهان

گاه بزم آرای تو برتر فراوان از فلک
بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان

تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش
نیزه تو آتش انگیز و قلم آتش فشان

مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش
لیکن از شاهی ندیدم غیر تو از شاهی نشان

خسروان باشند پشت چون کمان پیش یقین
گر کشان باشند پشت چون خز پیش عیان

تا عیان باشد نه پسندد کس برون اندر خبر
تا یقین باشد نه پسندد کس ضمیر اندر گمان

هیچ بادی را نشاید خواند با طبعت سبک
هیچ کوهی را نشاید گفت با حلمت گران

با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود
همچو پیش آیه فرقان فسون جادوان

کس نماند جاودان اندر جهان باد ترا
ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان

نیکخواهان را کند گردون ز بهر مجد تو
خاک زیر پای تنگ بخت در کف خیزران

بدسگالان را کند گیتی برای کین تو
زعفران چون خاک راه و رنگ رخ چون زعفران

تا بود وقت بهاران رنگ گل تا بود فام
تا بود دنیا زگون برگ رزان وقت خزان

باد روی تو چو هنگام بهاران برگ گل
روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران
که هیچ آدمی نیست دیده در دوران

کنون وصال همه بردلم فرامش کرد
خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران

چو من بشادی باز آمدم ز لشکرگاه
گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان

میان هنوز نبودم گشاده کامد بود
بره بسوی من آن سرو قد موی میان

چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ
کنار من شد از آن چون شکفته لالستان

بناز گفت که بی من چگونه بودت دل
بشرم گفت که بی من چگونه بودت جان

جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی
بلای جان من و فتنهٔ بتان جهان

چو حلقه کرده جهانم ز زلف چون چنبر
چو گوی کرده جهانم بجعد چون چوگان

تو زار بودی و هم زار در فراق من
مرا ز اینجا که تو بودی هزار هم چندان

چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز
چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک افشان

کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید
کجا بود گل بی آب و کشت بی باران

عتاب کوته کردیم و دست ناز دراز
همی شدیم همه شب ز نکیه گر شادان

بناز گشته برم عنبرین از آن سنبل
ببوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان

که او ز عشق بخرد و من شده عشق فروش
که او نبیده ده و من شده نبیده ستان

ز بوی زلفش مر خیره وار گشته شراب
ز نقش رویش فرخار گون شده ایوان

هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر
هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان

چنانکه بر سپه خصم در صف میدان
هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان

مقام نصرتها ناصر ولی بو نصر
چراغ لشکر و خورشید مملکت مملان

بسال خورد و لیکن بجود و عدل بزرگ
بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان

بیک عطا عطارد برد تر از صد بار
بیک حدیث بخرد تر از صد عمان

بماه ماند با جام باده در مجلس
بشیر ماند با تیغ تیز در میدان

نه در هنر ز سخا باشدش یکی همتا
نه در هنر ز سخن باشدش یکی همتان

ز دستش آید برهان عیسی مریم
ز تیغش آید برهان موسی عمران

ز مردمی و کریمی که هست میر زمن
ز بخردی و لطیفی که هست شاه زمن

همی نخرد یکی تا ز صد هزار نیاز
همی کند یکی سود صد هزار زیان

چه چاره است سخاوت راد او گشت طاق   چو نامه است و خا نیزه اش پر از خون
بان گهی که دو لشکر بروی یکدگر   گران کنند رکاب و سبک کنند عنان
ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید   ز بانگ مردان چیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام   یکی گشاده کمند و یکی کشیده کمان
قضا میان دو لشکر همی زند چنگال   اجل میان دو لشکر همی کشد دندان
چو میر ابونصر آنجا برون کشد شمشیر   چو میر ابونصر آنجا برون کند خفتان
اگر بدان سر باشد نشسته گردد آن   وگر بدان سر باشد نشسته گردد آن
دو غاش را پس بگذارد پیل دلیل   هزبرش را پس بگذارد از مور بیان
چو او به دولت و بخت جوان مروت   بعزم رزم مداندیش با سپاه گران
هنوز او بطاعمی نرفته بود که بود   سر هر منیتیان برگذشته از سندان
ببرد پیشه دلیری و استواری کرد   شکسته لشکر موغان و خیل سرافکان
بهر وطن که ز دزدی بیافتند اثر   بهر مکان که ز شوخی بیافتند نشان
امیر موغان آنجاش داده بود وطن   امیر موغان آنجاش داده بود مکان
ز بیم فرمان ناخواسته سواری چند   بتاختند بجنگ عدوی نافرمان

بفرشاه جهان خسرو جوان دولت   نه پر ماند ز خیل مخالف نه جوان
بجنگی همه ز اسبان در آمدند بخون   بسان برگ رزان از نهیب باد خزان
پدر ز رستم همی خورد بر سپر ز نهیب   نهان بجنگ همی بست با جگر پیمان
کسی ز رست و گر رست خورده بود حسام   کسی بجست و گر جست خورده بود سنان
سلاح و اسب بلشکرگه شه از آن گشت   شه بر دشمن رود ذیل گشت گران
چه حمله راست بگویم کسی ندارد راست   مگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان
بیامدند دگر باره لشکر جنگی   بجد ریگ بیابان و قطره باران
پناه ساخته در بیشه ها بلند و گشن   شده بنگ دگر اندر بسان زنقب بان
که بی دلیل نیارد شدن در او عفریت   که بی وسیل نیارد در او شدن شیطان
به تیر و زوبین آهنگ جنگ کرد شه   بحمله سپه و خیل شاه شهرستان
بسا زو بیم شمشیر و تیر نشان آید   که چشم همشان زوبین و نیزه داد نشان
عدو شده بگریز آمده ملک بر در   سرای پرده کشیده بسان نه سروان
موافقان همی را چنین بود نصرت   مخالفان همی را چنان بود خذلان
عدو شکسته و آواره بازگشته ز جنگ   کمر بطاعت بسته سپهبد موغان

عدو شده بگریز آمده ملک بر در / سرای پرده کشیده بسان نوشروان
موافقان همی را چنین بود نصرت / مخالفان همی را چنان بود خذلان
همیشه مردم این شهر بود شور انگیز / چنان شدند ز شمشیر میر فتنه نشان
که سیر میر بباید بار دو پل زنی / بنا کنند که جاوید باشد و پنهان
بناش برده فراوان فروتر از ماهی / سری کشیده به بسیار برتر از هرمان
بانصد سال کند گرد او فلک گردش / بانصد سال کند گرد او فلک دوران
که گر فراز نگری سرش تیره گردد چشم / که گر فرو نگری در دل او فتد خفقان
بلند بالا چون قد میر عالی رای / فراخ پهنا چون دست میر نیکو دان
بفضل الله گردد زمین چنانکه ز برف / زمین چو سیم شده بود و آب چون سندان
همی بسیدی بر چشم برف چون الماس / همی وزیدی بر چهره باد چون پیکان
همی فسرده شد از باد خون میان جگر / همی فسرده شد از برف در میان دهان
بدین بلندی این محکمی بکرد دری / به پست جا در مهرگان و در آبان
که دیگری نتوانست کرد صد یک از این / بلشکر قوی و زور و زر و تب و تابان
اگرچه دعوی همسری کند بشل / همین بس است مر او را دلایل و برهان

از آنگهی که پدیدار آمده است انجم / وز آنگهی که پدید آمده است چار ارکان
ز هیچکس پسری همچو میر مملان ندید / ندید کس پدری همچو میر مسعودان
ازان ولایت این روز و شب در افزونست / وزین مخالف ان سال و ماه در نقصان
بقای این دو ملک باد تا جهان باشد / بکام خویش رسیدند بی اندرین دوران
زهی زمانه و اقبال با گذشته قرین / زهی ستاره تایید با گذشته قران
منجمان خراسان همه همی گویند / مهندسان عراقی همی برند گمان
درین سفر همه از دولت تو گشت پدید / درین سفر همه از کوشش تو گشت عیان
همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای / همیشه تا نبود جاودان بجز یزدان
چو ملک او ملک ترا زوال مباد / خنور شاهی باشی همیشه جاویدان

ای جان من از آرزوی روی تو بی‌جان / بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان
زهره به دو رخساره تو داده همه نور / هاروت به دو چشم تو داده همه دستان
از دو رخ تو نور برد چشمه خورشید / وز دو لب تو طعم برد چشمه حیوان
کردی دل من خسته بدو نرگس فتوتن / کردی تن من بسته بدو نرگس فتان

این دل چه گنه کرد که زلفین تو اورا
در چاه زنخدان تو کرده است بزندان

یا دو لب چون نوش دوای دل من کن
یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان

چون ابروی تو کوژ مرا دیم قامت
چون قامت من کوژ ترا دیم پیمان

مانند دو سیاره دو رخساره روشنت
بر طرف دو سیاره دو جراره نگهبان

آرایش دل باشد پیدا شدن این
آرامش جان باشد پنهان شدن آن

دشوار نمائی رخ و دشوار دهی بوس
آسان بربائی دل و آسان ببری جان

نزدیک من آسانی تو باشد دشوار
نزدیک تو دشواری من باشد آسان

چندانکه ز نادیدن تو هست زیانم
از دیدن شه هست مرا سود دو چندان

سردار بزرگان ملک عادل ابو نصر
سالار امیران ملک گیتی مملان

هم قوت دین آمده هم زینت دنیی
هم مایه انس آمده هم سایه انسان

خدمت کن او را همه احرار بنجدت
فرمانبر او را همه آفاق بفرمان

ای گفت تو گفتار کریمی را معنی
وی طبع تو دعوی حکیمی را برهان

مدحی که بنام تو بود گرچه بود بد
از آنکه نه بحکمی فرق ز قرآن

از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار
از جود فراوان تو شد فضل فراوان

دل

ملک تو پاینده تر از خانه بنیاد
شاهی تو معروف تر از نامه بعنوان

شیطان بود از مهر تو مانند حورا
حورا بود از کین تو مانند شیطان

آنرا که دل از طلعت تو گردد خرم
وانرا که لب از نعمت تو گردد خندان

روزی همه عمر نبینندش غمگین
باری همه عمر نیابندش گریان

با تیغ تو از آب روان گرد برآید
با دست تو از خشک زمین خیزد طوفان

از شاعر و زایر خبر آرد بتو حاجب
وز قاصد و سایل خبر آرد بتو دربان

گوئی که همه نعمت گیتی تو داد این
گوئی که همه ملکت عالم تو داد آن

کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه
مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان

هرچند بگیلان همه شب باران بارد
هرچند نه بینند بمصر اندر باران

گر ابر سخای تو سوی مصر برآید
ور آتش خشم تو بیابد بگیلان

یک روزه بده سال بگیلان نبود نم
در مصر بخیزد بشبی ده ره سیلان

آید فلک و خور بمیدان بنظاره
چون گوی زنی با حشم خویش بمیدان

چون زهره ز میدان تو گوئی انجا
مانند شهاب آید ازانجا سوی میدان

در آرزوی آنکه تو چوگان کنی اورا
هر ماه شود ماه بسان سر چوگان

چون ماه بود گردان اندر خم گردون / ان گوی تو اندر خم چوگان شده گردان

در طاعت تو یزدان دارد همه کس را / زیرا دل تو نگذرد از طاعت یزدان

شد در سخن را دل رخشنده تو بحر / شد زر سخا را کف بخشنده تو کان

من کهتر حسان نشنیدم بجه شعر / احسان تو کرده است مرا بهتر حسان

خاصه که زتبریزم فرمائی اجرا / خاصه که زتبریزم فرمائی دیوان

تا پاره آهن نشود رخنه باهن / تا نقره سندان نشود سوده بسندان

از تیغ تو رخنه شود ا پاره آهن / وز تیر تو سوده شود ا نقره سندان

بابروان چو کمانی بزلفکان چو کمند / لبانت سوده عقیق و رخانت ساده پرند

پرند لاله فروش و عقیق لؤلؤ پوش / کمان غالیه توز و کمند مشکین بند

شکفته نرگس داری بزیر چشم کمان / دمیده سنبل داری بزیر بند کمند

بخط جادوئی آراسته پرند ز مشک / بدست نیکوئی آمیخته عقیق بقند

دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلف بت / نشاط و انده و ناز و نیاز و سود و گزند

هوات بر دل من چند گونه دام نهند / لبات بر تن من چند گونه بند افکند

میان دامم و چشمم همی نپسندد دام / بزیر بندم و چشمم همی نپسندد بند

برنگ و روی تو اندر هزار حیل و رنگ / ببند زلف تو پنهان هزار حیله و فند

بسان پشت من است آن دو زلف شکن آگین / بسان جان من است آن دو چشم سحرآگند

اگر نه پشت من است آن چرا شده است دوتا / وگرنه جان من است آن چرا شده است نژند

تو ایدری و سر زلف تو رسیده بشام / رواست گر شمنانش بپیش روی تو شمند

چو نور قبلهٔ زردشت نور روی رخ تو / نوشته کردی اندر بمشک و غالیه زند

دلم بزلف بردی بچشم بسپردی / اگر بجان نگرانم بدل شدم خرسند

زهیچ بند نترسم که طبع من بگشاد / عطای خسرو کشورگشای دشمن بند

بلند رای و بلندی فزای بونصر آن / که پست باشد با رایش آسمان بلند

نکو نهاد و نکو سیرت و نکو مبدا / ملک نژاد و ملک همت و ملک پیوند

نهال رادی در باغ مردمی بنشاند / درخت زفتی از بوم سفلگی برکند

بسا کسا که وی از بندشاه پند گرفت / که روزگار ندانست دادن او را پند

چنان بنازد از آواز سائلانش جان / که جان مادر از آواز گم شده فرزند

عدو ز خندهٔ تیغش همیشه نالانال / ولی ز نالهٔ زرش همیشه خنداخند

هیچ وعده او در نیوفتد تاخیر
هیچ لفظ وی اندر نیوفتد ترفند

چو دست بر بنهد او روز کین به تیغ
بجای تیغ یلان آرزو کفن کنند

هر آنچه داود از آن لباسها پیوست
هر آنچه قارون از زر سپرها بفکند

یکی برزم سنانش بساعتی بگسست
یکی بروزی دستش ببزم بپراکند

هر آنچه باید از ایزد بخلق باز دهد
بنام نیک بکرد داستان ازین میاسپند

بجود او نرسد دست هیچ زیرکسار
بفضل او نرسد دست هیچ دانشمند

ز انجم است دلش فعل چون نیاید چون
ز قلزم است کفش مال چند بخشد چند

چنان ستوده شد اندر جهان بجود و بفضل
هر آنچه او گوید بگروند بی سوگند

اگر بخواهی کز تو بلا گسسته شود
هوای او را با جان خویشتن پیوند

ایا نوای این شاهی همیشه بخت تو نو
ز بهر بخت تو گردان فلک بسان فرند

بجاه مانی با جام می فراز سریر
بشیر مانی با تیغ کین فراز سمند

بسا کسا که خدایش جهان بداد تمام
نداد مال و نه خورد و نه بوی ناف کیند

ترا بداد خدای این جهان و نیکو داد
بده آنچه داد ترا زانکه کرد روز نمند

بداد و دادن میلان بهیچکس نکنی
بداوری تو چه بیگانه و چه خویشاوند

همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر
همیشه تا نکند کس قیاس با ربند

چو قند باد ابر دست دشمنان تو ناک
چو زهر باد ابر کام دشمنان تو قند

منم غلام خداوند زلف غالیه گون
که هست چون دل من زلف او نوان و نگون

ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل من
یکی بآذر ماند یکی بآذرگون

ز تاب ماند جانم بآذر برزین
ز آب ماند چشمم برود آبسکون

چگونه ماند جان من اندر آتش دل
چگونه گیرد چشمم ز آب چشم سکون

همی ندانم در هجر چند باشم چند
همی ندانم کردست چون شکیبم چون

هواش دارد جان مرا قرین هوا
جفاش دارد جان مرا قرین جنون

ز بس که زین دل پرخون بر آید جوش
ز بسکه دیده خون بار من ببارد خون

ز خون دیده من رست لاله در صحرا
ز تف دود دلم خاست ابر برگردون

فروغ لاله چو عذرا بجلوه با وامق
خروش ابر چو لیلی بگریه با مجنون

ز خاک شوره برآورد بوی باد شمال
ز سنگ خاره برون کرد ابر اشک عیون

سمن بلرزد همچون پری گرفته ز بانگ
برو کند چو پریسای عندلیب افسون

بنفشه غالیه گون است و نیست غالیه بوی / شکوفه غالیه بوی است و نیست غالیه گون
ز باد خاک معنبر بعنبر سارا است / ز ابر شاخ مکلل بلولوی مکنون
ز سنگ خاره پدید آید همی مینا / ز روی نیا مرجان همی بد بیرون
شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان / چنانکه تافته لولوی از بر اکسون
هر آنچه هست میان ارم بهم شداد / هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون
سرشک ابر پراکنده کرد در بستان / نسیم باد پدیدار کرد در هامون
همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار / چو جسم خصم ز تیغ امیر روز افزون
نگار نصرت و اقبال میر ابونصر آنک / که هست طالع او جفت طالع میمون
زبان گستر و شهر مدح او گردان / روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون
بطبع زانسان پرخواسته است مر گنجت / که سفله باشد بر گنج و خواسته مفتون
عدوش دایم مسجون بود بدرد و بلا / درم نباشد روزی بدست او مسجون
یکی عطاش همه گنجهای اسکندر / یکی سخنش همه علمهای افلاطون
ز دست او شده لولو بجبر متواری / ز تیغ او شده آهن بسنگ در مدفون
ستون دانش و دین و ز نهیب تو هست / همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون

هر آنچه قارون بنگرد زیر خاک اندر / بسان خاک همی بر پراکنی اکنون
بود روان عدوی تو با عذاب علیل / بود قرار وفای تو با طرب مقرون
نکرد بر تو کسی در جهان روا دستان / نکرد همچو کسی اندر جهان ترا مغبون
اگر ببادیه از دست تو کنند حدیث / و گر ز تیغ تو افتد خیال در جیحون
بسان گرد دوان انجا روان شود کشتی / بسان کشتی انجا روان شود گردون
دهان بمدح تو گردد بگوهر آگنده / زبان بمدح تو گردد بغالیه مشحون
همیشه تا مه نیسان برویدت نسرین / همیشه تا مه کانون خوش آیدت کانون
خجسته بادت نوروز و روزه نیسان / هزار روزه و نوروز بگذران ایدون
یکی بتوبه و طاعت بعهد پیغمبر / یکی برامش و رادی برسم افریدون

شد برگ رزان زرد چو زر از مه آبان / گشت آب رزان سرخ چو بیجاده تابان
دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ / حکمی که خداوند کند هست صواب آن
گر آب ببرد از گل و گلزار مه و مهر / پائیز بیاراست بآیین رز آبان
تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت / شد بلبل خوش نالک سوی کوه و بیابان

بیدار شده نرگس و نارنگ و نگین | در خواب گران رفته گل و لاله خندان
این هر دو بدیدار چو رنگ رخ عاشق | وان هر دو بدیدار چو روی لب جانان
تا ابر بکافور بپوشید سر کوه | از باد بدیبا چو بیاراست گلستان
تا سیب بکردار زنخدان بتان شد | بفزود مرا حسرت سیم زنخدان
ای حور زره پوش و بت باد بناگوش | ای سرو خرامنده و خورشید درخشان
از مشک فرو هشته بخورشید دو زنجیر | وز غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان
نقش لب و دندانش بچین گر بنگارند | گردد چو دلم خون لب فغفور بدندان
زرتیم که هو الجلد ایمان ز بیانش | تا بر رخ او کفر ظفر یافت بر ایمان
او را بخریدم بتن و بهتر از دل | او را بگزیدم بدل و بهتر از جان
جان و دل من هست سزاوار مدارا | چون ملک جهان هست سزاوار ملکان
خورشید همه میران بونصر که بستود | یزدان بوی و دشمن او نصرت و خذلان
گر نعمت نعمان بیکی زائر بخشد | بر وی ننهد منت یک لاله نعمان
روز و شب از آن هست نگهبان وی یزدان | کو هست جهان را شب و روز نگهبان
تا زرد کند باد خزان برگ رزان را | تا سرخ کند گل را باران بهاران
چون برگ رزان باد عدو چشم تو چون باد | روی تو چو گل باد و می سرخ چو باران

مه میان شبیخون کرد گوئی بر کانون | که گردون گشت زو پر گرد و صحرا شد ازو پر خون
اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا | و گر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون
ز اشک ابر نیسانی بدیبا شاخ شد معلم | ز بوی باد آذاری بعنبر خاک شد معجون
یکی بر چرخ پنهان کرد پیدا کرده بارد | یکی بر دشت پنهان کرد پیدا کرده رو قارون
بسقلاطونی و چینی درون باغ پنداری | که هر شب کاروان آید بباغ از چین و سقلاطون
عروس این باغ اندر همی خندد در خرگه گل | ز چشم چشم بلبل همی خواند بر او افسون
بنفشه مرزها دارد میان عنبر سارا | شکوفه شاخها دارد میان لؤلؤ مکنون
چنان چون عنبر آکنده میان نیل بیگون | چنان چون عنبر سارا میان اندر آذرگون
اگر گنج است بادآورد یا دیر و بهار اکنون | که هر دو کام صد گنج است بادآورد و بارون
بخندد لاله بر صحرا بسان چهره لیلی | بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون
بزد بلبل اندر باغ خیمه زند و دیبا | بپوید آهو اندر دشت خیمه ز رقابی و پرنون
ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید | بدو در شست پنداری نگار از رخ گلگون

سزد گر پیش روی او بگردد رنگ روی گل / که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون

اگر یک زلف بنشاند دو صد دل را ز کار خود / وگر یک چشم بگمارد دو صد دل را کند پرخون

کسی کو بشنود وصفش نیامش بر شود عاشق / کسی کو بنگرد چهرش ز بهرش بر شود مفتون

نسیم زلف او گیتی همه مشکین کند گویی / نصیب آرد ز خوی شاه بزم افروز روز افزون

چراغ دهر ابونصر آنکه یزدان کرد بنیادی / تنش ز جان نوشروان و دانش از بوم افلاطون

ز مهر او پدید آید بکانون اندران گلشن / ز کین او پدید آید بنیسان اندران کانون

ز بیم کف او لؤلؤ به آب اندر شود پنهان / ز زخم تیغ او آهن به سنگ اندر شود مدفون

ز تو بر دشمن آن آمد که برد از زنگ / ز تو بر حاسد آن آید که بر ضحاک از افریدون

بروز بزم چندانی بدادی زر بسائل / بروز رزم چندانی بکشتی دشمن وارون

که گردون این بصد قران نکردی در جهان پیدا / که خورشید این بصد دوران نکردی از زمین بیرون

اگر قارون بدانستی که گنجش بسپاری زر / نبخشی خود ببخشیدی نکردی در زمین مدفون

/ ز پیکر چون ترا اوزی کجا با طالع میمون

ایا دایم کف رادت درخت جود را بستان / ایا دایم دل پاکت حساب علم افلاطون

الا تا سوزن سوسن یکی باشد بر بادان / الا تا شکر و افیون یکی باشد بر مجنون

بواخواهانت را در زیر سوزن باد چون سوسن / بداندیشانت را در کام شکر باد چون افیون

سرنگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون / لاله گون مانده است جانم زان لبان لاله گون

تا بناگوشش ندیدم مه ندیدم بارور / تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون

از دهانش خیره ماندم من که چون گوید سخن / وز میانش خیره ماندم من که چون

روزگار از چشم بد دارد نگه او را که هست / گرد رخسارش بخط جادوی عهد فنون

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه / که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه

چو قامت شمنان است گوژپشت نوان / چو جان اهرمنان است کینه دار و سیاه

بدور بسته شکن و تاب و تیرگی ز جهان / اگر بود شکن و تاب و تیرگی ز گیاه

نگاه فرقش از سیم ساده باشد جای / نگاه خطش از مشک سوده باشد گاه

که از عبیر کند بر مه دو هفته زره / که از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه

هزار توبه صد ساله را بباد بداد / هزار زاهد صد ساله را بزد ز راه

خبر دهد بسیاهی ز روز دشمن میر / نشان دهد بتباهی ز پشت حاسد شاه

چراغ گرگریان شهریار ابومنصور | که شهریار زاده است و شهریار پناه

هنرنمای و هنرور ستای و عالی رای | جهان گشای و ولی افزای و دشمن کاه

اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی | اگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه

موافقان را از چاه بر کشید بتخت | مخالفان را از تخت درفکند بچاه

اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار | وگر بکاه رسد باد مهر او یکگاه

بساعت اندر ماند که کاه گردد کوه | بساعت اندر ماند که کوه گردد کاه

خدای گوئی از بهر آن زیادت کرد | که شغل ایشان دارد همی که و بیگاه

ز بهر آمدگان دست او همیشه بکار | ز بهر ماندگان چشم او همیشه براه

نیاز نخزد آنجا که میر کرد نگه | عذاب بگذرد آنجا که شاه کرد نگاه

ایا که کف تو کار ولی همیشه قوی | ایا ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه

نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار | نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه

بدین مبارز غزکا همیان بخت گمان | شگفت نیست که بر آسمان زنی خرگاه

دل ولی بکمان دو تاه راست کنند | بتیر راست دوان عدو کنند دوتاه

در آن زمین که یکی روز رزم ساخته | پلنگ و شیر بخون اندران کنند شناه

نه آگه است ز راز دل تو چرخ بلند | ز راز چرخ برین هست رای تو آگاه

نیازمند بپای کنند قصد تو | تو بی نیاز کنی‌شان بساعت از درگاه

گر ابلق تو روزی دراز گشت زبان | زمانه دارد دست بدی از او کوتاه

تو یاوری همه کس را و یاور تو خداست | تو مونس همه کس را و مونس تو اله

بنام دولت و اقبال را تو زیبی تیغ | عروس دانش و فرهنگ را تو شایان شاه

همیشه تا بود اندر شمار ماه و سال | همیشه تا بود اندر حساب روز و ماه

ای بند بلا دیده و از بند بجسته | مردانه شده آمده در شهر خجسته

بنشین و طرب کن بی مطرب و شوق | کز جستن تو هست عدو زار نشسته

از دست عدو راست چنان آمده اینجا | کز دست رود باز گرسنه سوی رسته

ات از قبل خویش بدسته بسپردیم | یزدان جهان داد بجا باز بدسته

خود شیری و گردی و دلیری که بحقی | جز تو بجهان نیست کس انجای بجسته

بنشاد و در شادی تا تو بنشادی | کز بستن تو بود در شادی بسته

زان است توی شیر که مردان که بهرگاه | از خود بتن خویش رسول است و فرشته

بخشش که همی خواست شکسته دل تو شاد / از کبر توش نیز دو شود پشت شکسته
آن باد پس رحمت آن باد پس خشم / خصمان همه آواره و ضدان همه خسته

ای خیره تو گوی و دل دشمن الکمه / خصم تو روبه است حسام تو بکله
بد خوی تو نه مشک نگارد نه غالیه / با رای تو نه شمع نگارد نه مشعله
شیرین حدیث شاهی و شیرین مناظره / نیکو خصال میری و نیکو معامله
بر کارهای شه تغافل همی کنی / بر کارهای خیر نداری تغافله
از بهر آنکه یک ده بخشی مر عطا / گوییم همه مدیح و ثنای تو یک دله
خشنود از آن شدند همه مردان تیغ / گر دست تو همیشه درم را بود گله
از رنج حسید دوش نپرد همی تنم / چون کردیم پرند وش از زلزله
تا لاجرم چنان شدم از آرزوی تو / کز هم همی ندانم سنبل ز سنبله

ای جان بدسگالان جفت گداز کرده / وی جیب نیکخواهان انباز ناز کرده
شد روزه خجسته عید مبارک آمد / آن در گشاده باز این در فراز کرده

درهای رنج بادا بر تو فراز دایم / درهای عیش بادت پیوسته باز کرده
از خلق بی نیازی هستی جهانیان را / از خواسته بخشش دل بی نیاز کرده
چون می خوری همی را باده طرازه جو / گر مشک ناب دارد بر گل طراز کرده
گر شعر کوته آمد گر می خورم بشادی / شعر دراز خوانم فردا نماز کرده

ای سروی که سنبل را از سوسن سایبان کردی / ز روی سنبل و سوسن جهان پر مشک و بان کردی
فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر / بزیر هر یک از عمدا یکی جادوستان کردی
یکی را دل شکن کردی یکی را دل گران کردی / یکی را دل اسیر کردی یکی را جان ستان کردی
کشیدی غالیه بر گل فشاندی بر سمن سنبل / یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی
نه مشکت سوزد از آتش نه آتش سرد دارد آن / نه این را زان زیان دیدی نه از این زیان کردی
گلی که بند نتوان کرد پنهان ماه تابان را / تو اندر غالیه خورشید تابان را نهان کردی
بسان سرو سیمینی میان باغ نیکویی / مرا در بوستان غم چو زرین خیزران کردی
گرم گردان نخواهی دل بسان گوی بر آتش / چرا در سیمگون میدان ز عنبر صولجان کردی
تو همچون نار داری روی همچون ناردان دو لب / بدان هر دو دل و چشم چو نار و ناردان کردی

میان باغ بنشستی و گرد باغ برگشتی   یکی را بوستان کردی یکی را گلستان کردی
چه آفت دیدی از عاشق چه زحمت دیدی از گیتی   که گردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی
سریر مرغ در بستان ز مرمر کردی و بسد   بساط گور در صحرا پرند و پرنیان کردی
چرا توراة خوان کردی میان باغ بلبل را   که چون موسی درختان را بباغ اندر نوان کردی
مگر گنجور نعمانی و دریای عمانی   ویا روزی گذر بر دست شاه کامران کردی
سر شاهان ابونصر بن مسعود مملان را   که چون جستی رضای او دل انتهی جهان کردی
ایا جسته فزون شاهی که کردت قصد بدخواهی   که چون تیرش جهان کردی و پشتش چون کمان
فلک نکند چنان کاری که مردم را چنان باید   تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی
سبب دست تو میدانم بروز بیم مردم را   همانا دست را از جود بروز بیم ضمان
ز دشمن ملک شد خالی چو دل را پر ز کین کردی   ز گوهر گنج شد خالی چو کف را آگین کان کردی
کسی کاندر روان او روان شد کین تو روزی   روانش را گرفتار بلای جاودان کردی
بکان زعفران ماند بروز رزم تیغ تو   بسا خود ارغوان رویان که زان چون زعفران
بسی جستند کین تو سنانها برده کردون   که جسم و چشم و دلشان را ابا عیب سنان
کفت چون ابر نوروزی که بارد شب بر و روزی   برای زایران از زر چو باغ اندر خزان کردی

ز مردی اهل بربری بمیدان گرگ مردم را   بدین در داد گرگان را ایشان شبان کردی
دلم چون بوستان کردی ز بس شادی غذا دادی   مرا بخشی ضیاع و ملک و باغ و بوستان
ز جود تو من از نعمت بگیتی داستان بودم   بنعمت مر مرا همچون حکایت داستان کردی
بسان کاه بودم من نژند از دست ضحاکان   تو افریدون مرا همچون درفش کاویان
مرا بر آسمان بردی بجای خانه پستم   کنون چون همت خویشم مکان بر آسمان کردی
بپایش چون که در کردی و می خوردی بپایش بر   یکی را چون سها کردی یکی را چون جهان
شدی زی خانه میران و از حشمت سر ایشان   فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی
اگر من کمترم زیشان چو ایشان کردیم یکجا   کجا با من همان کردی که با ایشان همان
بدین امید میران را سراسر گنج کردی   بدین امید شاهان را سراسر مدح خوانان کردی
تو مهتاب زمانی و مرا شمع زمین کردی   تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کردی
بقا بادت بهر روزی و هر روزی بقا بادت   که خصمان را و خویشان را ندیده شادمان
ز کید عالم جافی خدایت پاسبان بادا   که دست تیغ را از خلق عالم پاسبان کردی

بار خدایا بسی عذاب کشیدی   انده دنیا ز گونه گونه بدیدی

از قبل مردمان نه از قبل خویش / شاه وی بغزو جستی و غم بخریدی
تا نرسد خلق را گزند و بد ترک / خود بگزیدی گزند و لب بگزیدی
تا تو بوی هرگزت گزند مباد / گر پی مردم گزند خویش گزیدی
رنج کشد خلق بهر مال تو ما را / رنج کشیدی و مالها بخشیدی
با همه سختی بخانه غم و تیمار / پرده جان عنکبوت وار تنیدی
از شدن جان خویش ترس نکردی / از شدن خانه پدر ترسیدی
هیچ نترسیدی از رها شدن خویش / روز و شب از دولت پدر برسیدی
تا نفتد خم بپشت مملکت اندر / پیش کمان غم نهان و خم خمیدی
شاهان خواهند خلق از پی خویش / تو ز پی خلق خویش را بخشیدی
زانکه برفتی بروم با سپه و گنج / زانکه بسی رنج و تنگ بند کشیدی
تا بسلامت بجای خویش بیایم / تو بسعادت بجای خویش رسیدی
رفتی با مردمی چست و مردی / مردی کردی و مردمی ورزیدی
خلعت بسیار گفته انکه بگریز / چون که بگفتند در زمان شنیدی
تات نشستن صواب بود نشستی / چونت رمیدن صواب بود رمیدی

شیر نه لیک شیروار بجستی / باز نه لیک بازوار پریدی
صف سواران بسی دریدی لیکن / هیچ صفی زین عظیمتر ندریدی
پدری بهر جهان چمید بروی / اکنون اندر همه جهان بچمیدی
ایزد دانا امیدهات وفا کرد / زانکه زمانی امید ازو نبریدی
کس نخریدست پیش ازانکه چمیده ات / تو نخریدی فزون ازانکه خریدی
ملک بخری جاودان بهر پدر تو / گر پی ملک پدر بسی بچمیدی
نیز برای تو خواهد از همه گیتی / پس بنیابت بعمر خویش گزیدی
تو بسزای شها بیافتن غم /
بل بستم تن فدای مردم کردی / بل بستم در میان رنج خزیدی
خوردی بسیار غم نبید خور اکنون / تو نه سزای غمی سزای نبیدی
بنشین با حور چهره و بفکن غم / بس که میان هزار دیو رسیدی
شادزی و بر مراد دل غنو خوش / زانکه بسی بیمراد دل غنویدی
تا تو بجستی شمال وار ز بدخواه / بر دل بدخواه چون سموم وزیدی
از دل بدخواه تو دمار برآمد / باز تو چون لاله در بهار دمیدی

چشم بد اندیش تو چو مار گزیده باد / تو چو گل کامکار و شکفیدی

ای عدوی تو هشیار آهن و روئی / کامدن او شنیدی و بخندیدی

گر بکفیدی رواست مارا از غم / همچو در آتش فکنده مار طپیدی

صید ندیدی اگرچه دام نهادی / سود نکردی اگرچه دیر دویدی

بارخدایا خدایگانا شاها / با تو بدی کرد مردمی که بدیدی

اکنون دانند مردمان که تو خسرو / جان جهانی همه جهان ارزیدی

خلق سراسر بمهر تو گرویدند / چون تو بداد از آسمان گرویدی

شیران با ناخن قضا نچخیدند / جز تو که با ناخن قضا بچخیدی

یوسف روئی و همچو یوسف چاهی / چاه کشیدی و باز گاه رسیدی

جان و تن دوستان بباد سپردی / چشم و دل دشمنان برنج خلیدی

قفل غمان برگرفتی از دل مردم / قفل غمان را بروی خوب کلیدی

مردم چون خوید تشنه اند و تو باران / تازه تو چون برگ گل سعادت خویدی

چون تو برفتی همه شدند نزاری / زآمدن تو همه شدند نبیدی

دشمن ناشاد و جاودان فرمان باد / تا شنوادی ازین سخن که نویدی

ای همه آزادی و از راستی / جان و دل از راستی آراستی

شمع سخاوت را افروختی / سرو سیادت را پیراستی

بی تو خداوندی ناقص بود / راست چو پیراهن بی آستی

تا بنشانده است تخت بدرست / غم ز دل مردم بنشاستی

طبع تو از راستی آمد پدید / دوست ندارد کجی در راستی

زلف و گیسوت نبودند راست / طبع تو شان داد بهم راستی

از امرا جمله ترا خواستم / گر شعرا جمله مرا خواستی

ندانی در دهر ای بت از آنم زار گردانی / وگر زارم نگردانی بداغ هجر گردانی

اگر یکره چو من بیدل بعشق اندر فرومانی / ز خون عاشقان خوردن ببی باکی پشیمانی

همه رنج دل و چشمی همه درد تن و جانی / بسوزانی و گریانی و رنجانی و پیچانی

از آن چون زر شده رویم که بر سیمین زنخدانی / از آن چون لعل شد اشکم که مروارید دندانی

تو ماهی سرو را مانی تو سروی ماه را مانی / که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی

بهاران لم کردی سرشک دیده مرجانی | بروشن روی روز من شب تاریک گردانی
مرا چون نار رنگین کرد تف نار هجرانی | که سیمین کرد هامون را دم تیغ زمستانی
شده کهسار کافوری و آب رود زندانی | در آب از سردی هوا است تا بسته زندانی
دمنده خلق در خانه فسرده چشمه چون جانی | بسان بونش سیم ابر کرده باد سوهانی
بیا با ما که رفته بلبل خوش بانگ بستانی | به بستان اندر آمد باز زاغ زاغ بانی
چو بر تو برف بارد و بر تن باد بارانی | که باران زمستان را چو باده نیست بارانی
ز زر خام میش خوش کو ای فرزانی | چو بر بالا دل عاشق بسوزانی و لرزانی
ازان دیوان بیاراید چو اسرار کی زدانی | وزان گردون بیفروزد چو کوه بهرمانی
گهی زو رود هامونی پر از یاقوت رمانی | گهی زو کوه هامونی پر از لعل بدخشانی
شود زو آسمان یکسر پر از دیبای کاشانی | همان دینار را گردد دو دیبای صغانی
ایا ابر زمستانی نه چون ابر بهارانی | مگر چندین میان کوه و باغ و راغ ویرانی
که نه آثار طوفانی و نه بنیاد سیلانی | نه موج بحر عمانی نه کف میر مملانی
ابو نصر آنکه یزدانش بحضرت داد ارزانی | ازو جست گرانی یافت و رودی که هر ارزانی
ایا میری که از رادی سر میران ایرانی | دلیل سعد گردونی نشان عدل قرآنی

فکنده فر یزدانی بر او دیدار سلطانی | فر دیدار یزدانی که دارد فر سلطانی
که بخشش چو بهاری که کوشش چو دستانی | دو مار کوه پایانی بسان ابر نیسانی
عدو در نحس برجیسی ولی را سعد کیوانی | بمیدان شیر میدانی بایوان دیو ایوانی
تو درد آز و بخشش را بکف راد درمانی | بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی
اگر شیطان شود زرتبه بد خوانش رضوانی | و گر رضوان شود خصمت بهر دانش شیطانی
بقول آرایش طبعی بفعل آسایش جانی | گهی زار از تو آسانی بهار از تو آسانی
اگر نه موج دریایی و گر نه میغ نیسانی | چرا با دوست و با دشمن بگاه جود یکسانی
ریا پوشیده از هر عیب تو از عیب عریانی | چو در مجلس شوی خندان بهنگام زنا گریانی
اگر پیغمبری روزی ز هر کس داد تو دانی | که یکسر مظهر آیات فر و فضل یزدانی
یکی دهقان بدم شاها شدم شاعر ز نادانی | مرا از شاعری کردی تو چون کردی ز دهقانی
بجان تو که با هر شاه هم صحبتی هم خوانی | بسی کس محترم خوانند تا تو محترم خوانی
حسود از هم فرو دانند و گویان ننگ دانی | ز بس کم خواسته بخشی ز بس کم میش بستانی
فراوان دادیم مال و حسودان را فراوانی | تو کردی بر من این بیداد اگر نه از چه پشیمانی
الا تا نام افزونی و نقصان است در عالم | الا تا هست شادانی و غمگینی و گریانی

ترا باد افزونی و بودن دل شادمانی — عدو را باد غمگین جان دل و تن ز نقصانی

ای بر همه شاهان جهان یافته شاهی — می خور که بداندیش چنان شد که تو خواهی

می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت — در بخت بداندیش تو آورد تباهی

روزه شد و تسبیح و تراویح یکی ماه — عید آمد و آمد می و معشوق و ملاهی

چون ماه بجستند شب عید همه خلق — من روی تو جستم که مرا ماهی و شاهی

مه گاه بر افزون بود و گاه بکاهد — دایم تو برافزون بوی و هیچ نکاهی

میری تو بحکم شد و شاهی تو بخشم — بر خیره ندادند ترا میری و شاهی

خورشید روان باشی چون ابر بخششی — دریای روان باشی چون ابر بگاهی

آنها که همی میل سوی ملک تو کردند — از سر بنهادند سر از تافته رایی

دام طمع از ماهی در آب فگندند — نه مرد بجای آمد و نه دام و نه ماهی

مهتر نشود گرچه قوی گردد کهتر — کاهی نشود گرچه هنر دارد چاهی

بر هر سری سری تو و از هر بهی بهی — از هر مهی مهی تو و از هر شهی شهی

یا دادن است یا ستدن کار تو مدام — گاهی جهان ستانی و گاهی عطا دهی

از جسم خصم چشمه خون سر برآورد — چون دست را بدسته شمشیر برنهی

[با هیبت تو کوه کاهی شود ولیک?] — با دولت تو خاری سروی شود سهی

گر پشت اندر آید دریا بروز جنگ — با اسب و با سلاح ز دریا برون جهی

امسال هست یار خدای جهان مرا — خانه ز دانه خالی و میدان ز می تهی

تا کم بسوختند و رزم بر فروختند — نسیم بکار گل شد و از مهر آگهی

کار رهی بساز که دایم تو ساختی — از غله و نبید بده بهره رهی

تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل — تا چون رخ شمن بود اندر خزان بهی

باد از رخ عدوی تو همچون بهی درم — روی تو باد همچو گل از شادی و بهی

بتی را که بودم بدو روزگاری — جدا داد از من بد آموز کاری

نداند غم و درد هجران یاران — [?]هجران کار نبوده است هجران یاری

اگر هر کسی طاقت هجر دارد — مرا طاقت هجر او نیست باری

نه چون یار هجران بود هیچ یاری — نه چون یار فرقت بود هیچ باری

سزد گر بلرزم چو از باد بیدی | سزد گر بپیچم چو از خار ماری
چو ابر بهاران بگریم ازین غم | ز نادیدن روی رنگین بهاری
تهی زو سرایم شده چون بهشتی | تهی زو کنارم شده چون نگاری
فراق دو گلنار و دو نار آن بت | دلم کرد مانند کفته ناری
جز از من که گمراهم از چشم مستش | ز مستی کند راه گم هوشیاری
فراق تو ای آفتاب حصاری | چنان کرد بر من چو تاری حصاری
ز تیمار بوس و کنار تو هر شب | فرو بارم از دیده لؤلؤ کناری
دل من ترا خواهد از هر حسابی | دل من ترا جوید از هر شماری
مراد دل آری بود در زبان نی | مراد زبان نی بود در دل آری
چرا بایدت بر زبان گفتگویی | چرا بایدت بر زبان کارزاری
ز هجران تبر رو نگاری نباشد | چه باید گزیدن تبر رو نگاری
نگاری ز معشوق بهتر نباشد | چه باشد رسیدن ز بهر نگاری
رسید او گیتی نترسد کسی کاو | کند خدمت دادگر شهریاری
چو خورشید شاهان ابونصر مملان | کجا هست او را صد شهریاری

بگردی

بجز مردمی گردش منت شغلی | بجز خرمی گردش منت کاری
ز نامش رسولی بود زو جهانی | ز دشمن سپاهی بود زو سواری
سرایش ز خواهنده خالی نباشد | قطاری نرفته درآید قطاری
اگر تف تیغش بجیحون درافتد | ز جیحون بگردون درافتد غباری
اگر سنگ خارا بیابد نهیبش | ز خارا برآید بجور بخاری
همه خسروان بار دهند لیکن | نیارد ازان بیشتر هیچ باری
نگارین ازان شد بساطش که دایم | ز شاهان بهر امیری نگاری
شود کاهی از لشکر او چو کوهی | شود کوهی از زخم ایشان چو خاری
پدیدار باشد میان سپاهی | چو شمعی شب تیره بر کوهساری
اگر بر بیابانش افتد نگاهی | اگر بر گلستان باشد گذاری
یکی را کند چرخ چون راد سروی | یکی را کند مهر چون لاله زاری
چو چرخی بود باوصالش زمینی | چو نالی شود با فراقش چناری
بود بهر هر نیکخواهیش تختی | بود بهر هر بدسگالیش داری
ایا اختیار امیران بتجوید | جز از اختیار تو چرخ اختیاری

نبوسد ترا خاک جز سنگ سختی — نگردد مسخر تو جز خاک ساری

نخواهد خلاف تو جز تیره روزی — نجوید رضای تو جز بختیاری

تو بیماری و خصم بی مغز ازیرا — چه کرد از نهانی خدا آشکاری

نصیب تو هر جا کجا بود فخری — نصیب عدو هر کجا بود عاری

کسی کاو می کین تو خورده باشد — مر او را بود مرگ کمتر خماری

اگر مال قارون بدست تو آید — بمی خوردن اندر ببخشی بباری

بود زفت پیش تو هر مال بخشی — بود خوار پیش تو هر تاجداری

چو از پیش هر گوهری در نهانی — چو از پیش هر فربهی در نزاری

الا تا بود زعفران هر خزانی — الا تا بود ارغوان هر بهاری

می زعفرانیت بادا بکف پر — به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

مرا بناله و زاری همی بیازاری — جفای تو کشم تا مرا نیازاری

ترا بجان و تن خویشتن خریدارم — مرا بقول بداندیش من برنج آری

بجان شیرین هم ترا خریدارم — بزلف پرچین خون مرا خریداری

نه زان عجب که ترا بجاست کنارم — کزان عجب که مرا با وفات نگذاری

اسیر عشق تو گشتم بطمع دولت تو — بروی هر کس طمع آورد همی خاری

بطمع مشک بزلف تو اندر افتادم — شود برنج ببند اندرش گرفتاری

بجای روی تو تاری شود مه روشن — بجای موی تو روشن شود شب تاری

بزلف چو رو و رخ نخل و سینه سیمین — بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری

برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند — ترنج آذری و ارغوان آزاری

فدای سرو کنم دل که سرو بالائی — فدای ماه کنم جان که ماه رخساری

چرا ز جان و دل من نگفته نداری چشم — چنانکه روی و لب از من نگفته همیداری

بلای من همه زان نرگس گنهکار است — که داد جان و روان مرا نگونساری

من از دو چشم تو خیری زرد و بیمارم — تو از دو زلف دو سوسن بمشک بنگاری

بزلف گرچه عدوی وفای خویشتنی — بقدر راست چو عدل شه جهانداری

سر سعادت و سالار شیخ ابو نصران — کزو گرفت سعادت سری و سالاری

هر آنچه خلق ببیند شنید او بداند که — کلید سر ضمیر است و پشت پنداری

خدایگانا جبارت از جهان بگزید — بفضل بر همه خلقیت داد جباری

اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است … تو ملک هفت جهان را چنان سزاواری

مخالفان را سوزنده ناری بی نوری … موافقان را تابنده نوری بی ناری

بمستی اندر داناتری ز هشیاری … بنیک سخا تو در آزرا انباری

نه با هوای تو گیرد گناه من یزدان … نه با مدیح تو گیرد دروغ من باری

گناهای مرا و دروغهای مرا … کفایتی تو بدان و بدین ستغفاری

ز خلعت تو زمین پیشه کرد بزازی … ز خلعت تو هوا پیشه کرد عطاری

سخا ز دست تو شد در زمانه شیدائی … دغا ز تیغ تو شد در زمانه متواری

کدام خصم که جانش بتیغ نگزائی … کدام دوست که حقش بدست نگذاری

زمانه اسب مرون تو کرد توسن … بزیر دولت تو کرد چشم رهواری

خجسته باد ترا عید گوسفند کشان … که تو همیشه درخت خجسته بکاری

کنون کهان و مهان گاو و گوسفند کشند … رضای ایزد جویند ازان خونخواری

تو گاو بی کنه و گوسفند بی بره را … بدل بکش عدو و خصم با گنهکاری را

تو بگذری ز جهان تا بفتح و فیروزی … هزار عید چنین با مراد بگذاری

همیشه تا بود از لاله کوه ششتری … همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری



سر تو باد چون مورد و برگ با سبزی … رخ تو باد چون لاله برگ کهساری

دل تنگ مدارای ملک از کار جدائی … آرام و طرب آمده از طبع جدائی

صد بار ز نقاد دو است چنین هر عملی را … آخر برسیدند بهر کام روائی

آنکس که ترا دید و ترا دید بجنگ … داند که تو با شیر بشمشیر برآئی

وآنان که گرفتار شدند از سپه تو
از بند بشمشیر تو یابند رهائی

می آرد شرف مردمی پدید … آزاده را دارد درم خرید

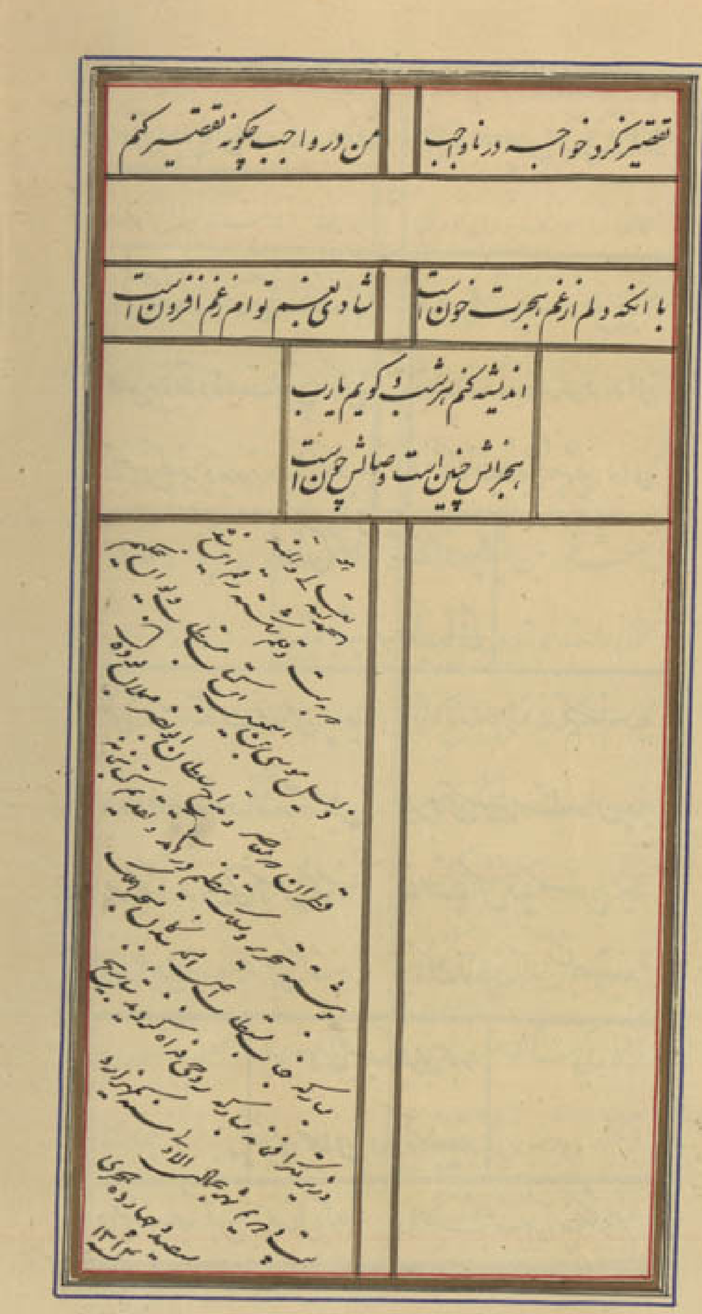
آزاده پدید آرد از بد اصل … فراوان هنر است اندران نبید

هرانکه که خوری می خوش آنگه است … خاصه چو گل و یاسمن دمید

با صحن بلند آنکه می کشاد … با کره نوزین که نشکنید

با دون بخیلا که می بخورد
گرمی بجهان در پراکنید

واجب نبود کس بر افضال و کرم … واجب باشد هر آینه شکر نعم

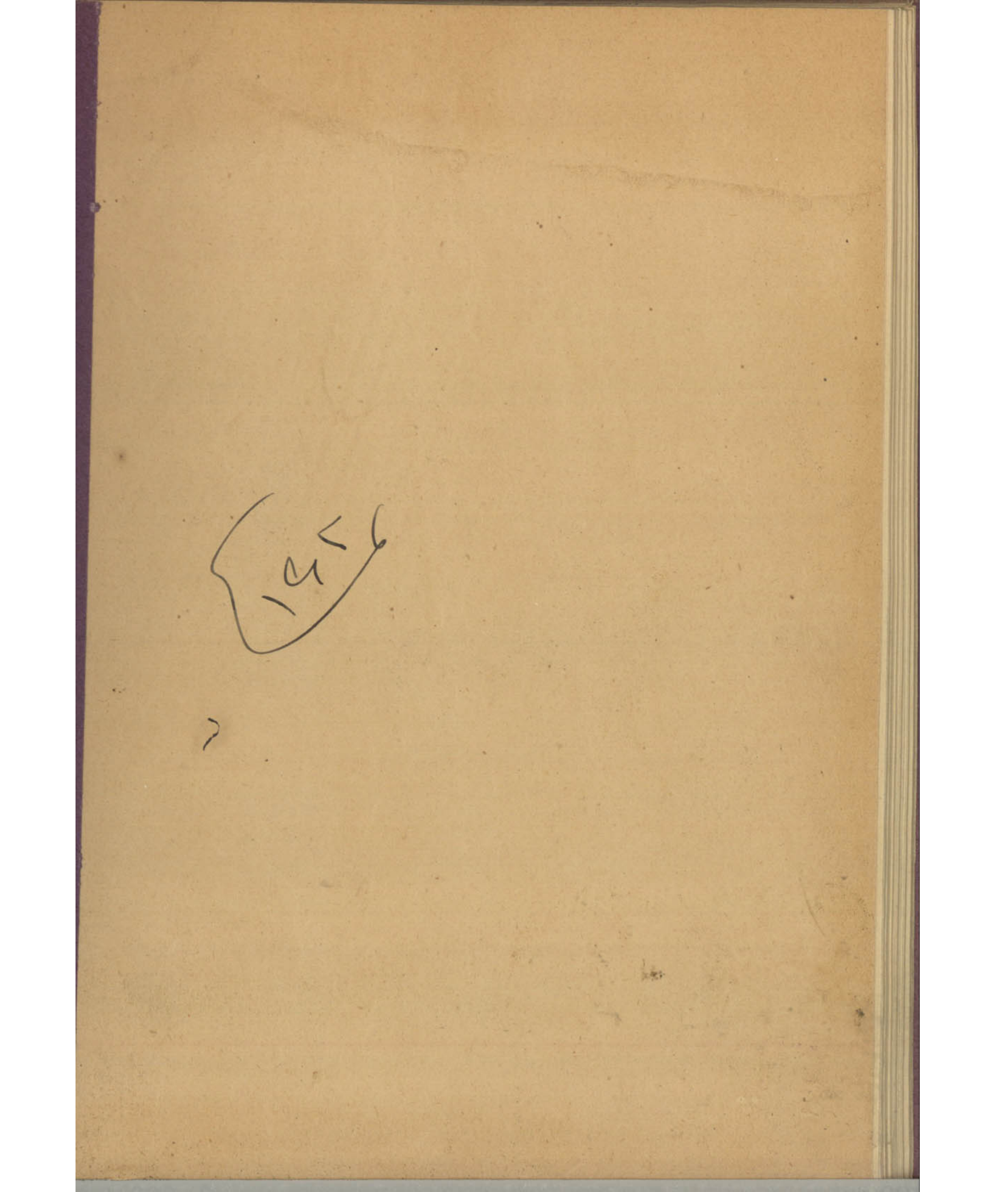


تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم

با آنکه دلم از غم هجرت خون است
شادی بغم توام ز غم افزون است

اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
هجرانش چنین است وصالش چون است

[illegible]





کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی